

نقد «سروش دباغ» از فضای آکادمیک رشته فلسفه در داخل و خارج کشور

ایرانیان «فلسفه زده» شده‌اند

حمید جعفری

منبع: روزنامه شرق، ضمیمه روزنامه، روز شنبه، مورخ: ۹۱/۴/۱۷

«یکی از عقل می‌لافتد، یکی طامات می‌بافتد». یکی خواب «کانت» می‌بیند و در رشته فلسفه برای کنکور شرکت می‌کند و به دانشکده فلسفه می‌آید، یکی از سر اینکه فقط مدرکی گرفته باشد فلسفه می‌خواند. یکی سرمه می‌کشد و دستار به سر می‌بندد تا شبیه «ابوعلی سینا» شود دیگری هم موهایش را شبیه «دریدا» (سشوار می‌کشد. راهرو دانشکده‌های فلسفه کم ندارد از این شبیه‌سازی‌ها. دغدغه‌های دانشجویان هم جنسی شبیه به همین ظاهرشان اغراق‌آمیز است. بارها شاهد دیالوگ خانم‌ها درباره دستور پخت «شله زرد» یا اینکه شوهر ایده‌آل چه ویژگی‌ای می‌تواند داشته باشد، در زمان استراحت بین دو کلاس بوده‌ام و از آن طرف در میان آقایان بحث درباره اتومبیل آخرین مدلی که در پارکینگ دانشکده پارک شده است و اینکه بدنی سالم داشته باشیم میان‌وعده چه غذایی مصرف کنیم بالا می‌گیرد. روزی جناب «افلاطون» بر سر در باغ آکادمی نوشته بود: «هرکس هندسه نمی‌داند وارد باغ نشود» حالا جای «هندسه» هر چیزی می‌توان نوشت. خب همین روایت از دانشکده فلسفه در ایران کافی است تا به تفاوت‌هایی که با دانشکده فلسفه در دیگر نقاط دنیا وجود دارد، بیندیشیم و اینکه چرا با این همه خدماتی که درگذشتگان ایرانی به فلسفه داشتند امروز سهم ما در میان دستگاه‌های فلسفی دنیا ناچیز است. برای بررسی تفاوت محیط آکادمیک فلسفه در ایران و خارج از ایران سراغی از «سروش دباغ» گرفتم». دباغ» داروسازی است که دکترای خود را از دانشگاه علوم پزشکی تهران در سال ۱۳۷۷ گرفته است. به دانشگاه Warwick انگلستان می‌رود و دکترای فلسفه اخلاق (با گرایش تحلیلی) در سال ۱۳۸۵ می‌گیرد. عنوان رساله دکترایش «دلایل اخلاقی: خاص‌گرایی، الگوها و ورزیدن» بود. سال‌های ۱۳۷۹، ۱۳۸۱ و ۱۳۸۵ مدیریت موسسه معرفت و پژوهش را بر عهده داشت و در سال ۱۳۸۵ عضو هیات علمی موسسه پژوهشی حکمت و فلسفه ایران بود. «دباغ» این روزها را به عنوان استاد در دانشگاه تورنتو کانادا سپری می‌کند. با وی درباره تعلق خاطر دانشجویانی که در رشته فلسفه حاضر می‌شوند، معماری دانشکده فلسفه، نگاه عوام به فلسفه، چرا تصور رایج در ایران این است که از زن‌ها فیلسوف در نمی‌آید و... به گفت‌وگو نشستیم.

جناب سروش دباغ، موضوع گفت‌وگوی ما درباره فضای آکادمیک رشته فلسفه است؛ رشته‌ای که به زعم برخی از دور دل می‌برد و از نزدیک... رشته‌ای که قدمتی به موازات تاریخ بشریت دارد. فاصله نگاه عوام و خواص هم به فلسفه از زمین است تا آسمان. به هر حال هستند کسانی که آکادمیک فلسفه خواندند یا می‌خوانند. یکی از سر اجبار و حضور در دانشگاه این رشته را می‌خواند و دیگری از سر علاقه وارد دانشکده فلسفه می‌شود. شما به عنوان استاد دانشگاه در رشته فلسفه میزان تعلق خاطر دانشجویانی که سر کلاس حاضر می‌شوند، در ایران و در خارج از ایران را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

من تحصیلات رسمی فلسفی‌ام را در انگلستان انجام دادم و اکنون نیز در دانشگاه تورنتوی کشور کانادا مشغول تدریس و تحقیق هستم. البته در دپارتمان فلسفه نیستم، اما در کلاس‌ها و کارگاه‌هایی که دارم، دانشجویان فلسفه هم شرکت می‌کنند. در عین حال در برخی از کلاس‌های دپارتمان فلسفه شرکت کرده‌ام، برای اینکه با حال و هوای حاکم بر اینجا آشنایی بیشتری حاصل کنم. پیش از این، نزدیک به پنج سال در دانشگاه‌های ایران در مقاطع مختلف تدریس کرده‌ام. این مقدمه را از این جهت گفتم تا توضیح دهم آنچه در ادامه می‌آید، مبتنی است بر همه این تجارب؛ هم سالیانی که در انگلستان درس می‌خواندم، هم پنج سالی که در ایران درس داده‌ام و یک سالی که در دانشگاه تورنتو با دانشجویان و استادان فلسفه برخورد داشته‌ام.

در انگلستان دانشجویان فلسفه، مثل خیلی از کسانی که ما در ایران می‌بینیم، با دغدغه‌های معرفتی و اگزیستانسیل در علوم انسانی درس می‌خوانند. برخی پس از اتمام تحصیلات لیسانس متوجه می‌شوند که به رشته‌های دیگری مثل حقوق یا جامعه‌شناسی علاقه‌مندند و شروع به تحصیل در این رشته‌ها می‌کنند؛ یا تصور می‌کنند که برای یافتن کار بهتر است به تحصیل در رشته‌های روان‌شناسی، حقوق، روزنامه‌نگاری و... پردازند و جذب بازار کار شوند. برخی هم که علایق پررنگ آکادمیک ندارند و پس از اتمام دوران لیسانس دانشگاه را رها می‌کنند، کسانی هم که علایق فلسفی پررنگی دارند درس را تا مقطع دکترا ادامه می‌دهند. برای اینکه تصویر درستی از بازار کار فلسفه در اینجا داشته باشیم، باید توجه داشته باشیم که بازار کار فلسفه در مقایسه با بازار کار علوم تجربی، خوب نیست و بسیار رقابتی است. موقعیت‌های شغلی که اعلام می‌شود کم است و افراد متقاضی شغل در رشته فلسفه کم نیستند، حالا چه آنهایی که در انگلستان یا اروپا درس خوانده‌اند، چه در آمریکای شمالی. خیلی از این افراد لزوماً بلافاصله پس از پایان تحصیلات وارد بازار کار نمی‌شوند. من وقتی مشغول نوشتن رساله دکترا در انگلستان بودم، به یاد دارم در برخی از آن جلسات گروهی و کارگاه‌هایی که برگزار می‌شد، افرادی در آن جلسات حاضر می‌شدند که دو سال بود PhD گرفته بودند و همچنان دنبال کار بودند. معمولاً این‌گونه است که پس از پایان درس، فرد باید مسیر طولانی را طی کند. مثلاً یک سال در دانشکده‌ای به او پیشنهاد موقت می‌شود که تنها یک درس را تدریس کند، ولی فرد می‌رود تا خود را این سو و آن سو عرضه کند تا بلکه پس از چند سال بتواند موقعیت شغلی مناسبی پیدا کند. این را گفتم که مشخص شود یافتن کار آکادمیک در حوزه فلسفه در خارج از ایران اصلاً ساده نیست. یادم هست وقتی تحصیلاتم رو به پایان بود و به استاد راهنمایم گفتم که موقعیت شغلی در ایران پیدا کرده‌ام، به من گفت این کار را دودستی بچسب! او در ادامه قصه خودش را گفت که با اینکه شاگرد مایکل دامت بوده و در دانشگاه آکسفورد درس خوانده، پس از اتمام دکترایش چند سال طول کشیده تا شغل دائمی پیدا کند. نتیجه‌ای که می‌گیرم این است که یافتن شغل آکادمیک فلسفی در مغرب‌زمین کار ساده‌ای نیست. در عین حال کسانی هم هستند که دلبسته آکادمی‌ها نیستند و پس از اخذ دکترا، دانشگاه و درس و مشق را رها می‌کنند. باز یادم می‌آید ایامی که انگلستان درس می‌خواندم، دانشجوی دکترایی بود که روی هایدگر و دریدا کار می‌کرد. با این دوست مباحثه فلسفی زیادی داشتیم، بخش‌هایی از رساله مرا

می‌خواند، نقدهایش را می‌گفت و در عین حال از تاملات خود درباره هایدگر و دریدا می‌گفت و من واقعا می‌آموختم و استفاده می‌کردم. برای من جالب بود. او پس از اینکه دکترای فلسفه خود را گرفت، به من می‌گفت سخنان هایدگر قویا در جان من نشسته و دیگر نمی‌خواهم سراغ فلسفه حرفه‌ای بروم. به تعبیر خودش خیلی از این فلاسفه کارشان بحث و فحص و نوشتن مقاله است؛ فلسفه‌ای که بدل به شغل شده و در کثیری از اهالی آکادمی‌ها امروزه دغدغه‌های اگزستانسلیل اصیل را کمتر می‌توان سراغ گرفت. خیلی شخصیت ویتگنشتاین و هایدگر را دوست می‌داشت. شیفته و مفتون شخصیت و نحوه زندگی‌شان بود و معتقد بود که به‌رحال آکادمی‌ها راهی به جایی ندارند. جالب بود تا یک سال و اندی بعد از اتمام درسش که من در دانشکده بودم، در کتابخانه کار نیمه‌وقتی داشت، مجرد هم بود، بقیه وقتش را به باغبانی می‌پرداخت و فکر می‌کرد که «آشکارگی وجود» را در باغبانی بهتر می‌بیند. از این‌رو نه فقط باغبانی منزل خودش را که باغبانی منازل دیگران را انجام می‌داد و از این طریق ارتزاق می‌کرد و از زندگی خویش لذت می‌برد و هیچ هم شرمنده نبود، بسیار هم خوشحال بود و می‌گفت خوب است، وقتی هم از باغبانی فارغ می‌شد کتاب می‌خواند. دایما تاکید می‌کرد که آکادمی‌ها چیزهایی را به آدم تحمیل می‌کند؛ باید یک‌سری مطالب را آماده کنی و به دانشجویان بگویی و لزوما نمی‌توانی دغدغه‌های اصلی خودت را پی‌بگیری. به این جهت او نمی‌توانست این‌گونه زندگی کند. در مجموع احوال غریب و تامل‌برانگیزی داشت. این هم یک مسیر است. کسانی هم این‌گونه به کار و بار فلسفی نظر می‌کنند. در آن ایام در دیارتمان ما دبیری بود که مشغول خواندن PhD بود و می‌گفت درس هم تمام شود، برمی‌گردم به همان دبیرستان و دوباره همانجا درس می‌دهم. از سر علاقه فلسفه می‌خواند. دانشجوی دیگری بود. مهندس آرشیتکت بود و کار مهندسی خوبی هم داشت و در عین حال PhD را به صورت نیمه‌وقت می‌خواند و روی فلسفه هنر کار می‌کرد. یادم است که با هم صحبت می‌کردیم، می‌گفت: من کارم را دارم، می‌خواهم صرفا از روی علاقه فلسفه بخوانم. در عین حال فلسفه هنر را دوست دارم، چون با رشته‌ام که معماری است، تناسب و تلائم دارد.

در عین حال تفاوتی در اینجا به چشم می‌خورد که مایلم در اینجا عرض کنم. ملاحظه کنید. در ایران، چون برخی از شخصیت‌های مشهور روشنفکری معاصر ما فلسفه خوانده‌اند، برخی از افراد در دیار ما فلسفه می‌خوانند، چون فکر می‌کنند فلسفه محمل خوبی برای فعالیت اجتماعی و روشنفکری کردن است، اما پس از مدتی انتظار و تصویرشان از فلسفه تغییر می‌کند. کسانی مثل داریوش شایگان و سید جواد طباطبایی فلسفه خوانده‌اند. کما اینکه در برهه‌ای قبل از انقلاب این نقش را جلال آل‌احمد و شریعتی ایفا می‌کردند. پیش از انقلاب عده‌ای جامعه‌شناسی خواندند، به دلیل اینکه فکر می‌کردند شریعتی جامعه‌شناسی خوانده که البته بعدا معلوم شد که ایشان دکترای رسمی‌شان ادبیات بود و در کلاس‌های جامعه‌شناسی شرکت می‌کرده است. این فضا اکنون هم در کشور ما هست. اما چنین فضایی را شما در اینجا نمی‌بینید، یعنی عموم کسانی که آمده‌اند فلسفه می‌خوانند، به این دلیل است که واقعا فلسفه را دوست دارند یا فکر می‌کنند چنین دغدغه‌هایی دارند،

آن وقت بعدا چنان که گفتم، وقتی خود را بهتر شناختند، تحصیلات تکمیلی خود را پی می‌گیرند و جذب آکادمی می‌شوند و اگر نشدند، پس از اتمام تحصیل به شغل دیگری می‌پردازند. در سالیان اخیر برخورد زیاد داشته‌ام با دانشجویانی که دوست دارند از طریق فلسفه دغدغه‌های سیاسی، اجتماعی و روشنفکرانه خود را پی بگیرند و محقق کنند. این دغدغه‌ها خیلی خوب و مبارک است، من هم بسیار احترام می‌گذارم، اما توجه داشته باشیم که لزومی ندارد از طریق خواندن فلسفه پی گرفته شود. عده‌ای فکر می‌کنند که شاید فلسفه محمل خوبی باشد برای کارهای اجتماعی و سیاسی کردن که به نظرم تلقی درستی نیست. علاوه بر این، مایلم به نکته دیگری اشاره کنم و آن انتظار حداکثری از فلسفه داشتن است که آن نیز به نظرم خطاست. من در ایران برخوردهای نسبتا زیادی داشته‌ام با دانشجویان و علاقه‌مندانی که چنین تصویر و تلقی‌ای دارند که گویی فلسفه قرار است به درد خیلی از مشکلات ما بخورد، که به نظرم تصور درستی نیست. انتظاراتی که ایشان باید از روان‌شناسی، جامعه‌شناسی، علوم تجربی، علوم سیاسی و... داشته باشند، از فلسفه دارند. چنان که مستحضربید، به‌هرحال در جهان جدید که همه رشته‌ها شعبه‌شعبه و شاخه‌شاخه شده، انتظارات از دیسپلین‌های مختلف از جمله فلسفه را باید حداقلی کرد: «نازنینی تو ولی در خط خویش / الله الله پامنه زاندازه بیش / آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت.» به این معنا تصور می‌کنم اگر انتظار ما از فلسفه متناسب باشد با آنچه از این دیسپلین علی‌الاصول برآورده می‌شود، آن سرخوردگی‌هایی هم که بعدا احیانا برای برخی پدید می‌آید، پدید نخواهد آمد. مواردی را می‌بینیم که کسی مهندسی خوانده، علوم پزشکی خوانده و با انتظارات زیادی آمده سراغ فلسفه. عموما هم بچه‌های باهوشی هستند science. خوانده‌اند و اطلاعات خوبی دارند. تا دو سال اول با شوق فلسفه می‌خوانند اما به دلیل انتظارات حداکثری که از این رشته داشته‌اند و برآورده نشده، سرخورده شده‌اند از کل تفلسف! در صورتی که اگر انتظار ایشان تحدید می‌شد و از ابتدا شخص با انتظار درستی می‌آمد سراغ این رشته، از اشتغال داشتن به آن لذت و بهره می‌برد.

نکته دیگر اینکه تصور می‌کنم جامعه ما اکنون فلسفه زده هم شده، به این معنا که میزان متابهی از افراد مایلند فلسفه بخوانند. نمی‌گویم نباید فلسفه خواند، فلسفه خیلی هم خوب است. خودم هم شغل و کاروبارم این بوده، الان نیز به همین امور مشغولم اما حجم فارغ‌التحصیلانی که ما در رشته فلسفه می‌بینیم، قابل تامل است، چون بالاخره اینها شغل می‌خواهند، قرار است تشکیل زندگی دهند و... همه اینها را باید پیش چشم داشت. هنگامی که انسان پر از علاقه و شور است و در عین حال سن و سال کمتری دارد، شاید این امور خیلی برایش پرننگ نباشد. تصور کنید که کسی شغلی در رشته مهندسی داشته، آن را رها می‌کند، می‌آید در رشته فلسفه فوق لیسانس می‌گیرد. اگر بتواند، بعدا دکترا هم بگیرد و سپس شغل پیدا نکند و در مناسبات و اداره زندگی متعارف خودش دچار مشکل شود، سرخوردگی زیادی پیدا می‌کند. در صورتی که چنین فردی می‌تواند یک مهندس معمولی و متوسط باشد و در عین حال مشکل معیشتی و کاری نداشته باشد. به تعبیر دیگر، در حوزه‌های علوم انسانی حدودا 20-30 درصد کسانی که معمولا در این رشته‌ها تحصیل می‌کنند، به جد می‌توانند از این طریق

شغل آکادمیک متناسب با تخصص خود به دست آورند و در کار خود شاخص شوند. در کثیری از رشته‌های غیرعلوم انسانی، فکر می‌کنم این عدد بیش از ۳۰ درصد باشد. البته من تحقیق میدانی در این باب نکرده‌ام، صرفاً مشاهداتم را بازگو می‌کنم. احتمالاً یک مهندس، دبیر، داروساز، دندانپزشک، دامپزشک و... متوسط شغل مناسبی پیدا می‌کند و به راحتی از اداره زندگی خود برمی‌آید در صورتی که در حوزه علوم انسانی، قصه به نحو دیگری است؛ میزان کسانی که می‌توانند مطابق با آنچه علاقه دارند، زندگی کنند و معیشت خود را سامان بخشند، کمتر است و عوامل متعددی باید با هم جمع شوند تا شخص به آنچه دوست می‌دارد، برسد. اگر این امر از اول پیش‌بینی نشده باشد، سرخوردگی پدید می‌آورد. این را اضافه کنید به آن سرخوردگی که ناظر است به انتظار حداکثری داشتن از فلسفه برای حل مشکلات. این‌گونه است که ممکن است کسی در زندگی دچار مشکلات جدی معیشتی و روحی شود. اینها مواردی است که من به رای‌العین دیده‌ام. در عین حال نکات دیگر را نیز باید در نظر داشت؛ شاید به دلیل نوع تربیتی که افراد در این سوی آب می‌شوند، از اول واقع‌بین‌ترند. عده‌ای از اینکه کار آکادمیک در فلسفه یا علوم سیاسی یا جامعه‌شناسی پیدا نمی‌کنند، کمتر سرخورده می‌شوند، چراکه از اول با انتظار کم‌وبیش مطابق با واقع، سراغ این رشته‌ها می‌آیند. در کشور ما به سبب عواملی که اشاره کردم و موقعیتی که فلسفه پیدا کرده و نحوه آموزش و تربیت ما در دوران دبیرستان و محیط خانواده، احتمالاً این امور کمتر پیش چشم افراد است و انتظارات برآورده نشده پررنگ‌تر و برجسته‌تر است. در غیراین صورت اگر کسی واقعا در پی دغدغه‌های اصیل خویش روان شود، ناملايمات را نیز به جان می‌خرد. خیلی از بزرگان تاریخ فلسفه، چنان که می‌دانید، کار و بار مناسبی نداشته‌اند. از زمان کانت به این سو خیلی از فیلسوفان بزرگ شغل دانشگاهی داشتند، اما پیش از آن نه. مثلاً دکارت، لاک و هیوم کار دانشگاهی نداشتند. کانت اولین فیلسوف برجسته مهم است که شغل دانشگاهی می‌یابد، هگل هم در پی او کار دانشگاهی در حوزه فلسفه می‌یابد. در قرن بیستم نیز، ویتگنشتاین می‌توانست کار دانشگاهی نداشته باشد. بر اثر اقبالی که داشت و عنایتی که راسل و مور به او داشتند، توانست موقعیت شغلی در کمبریج به دست آورد، هرچند دانشگاه و آکادمی‌ها او را تحمل می‌کردند، چراکه او بیشتر دلمشغول دغدغه‌های خودش بود؛ یک‌دفعه غیبت می‌زد و در یک کلبه‌ای در نروژ مدت‌ها زندگی می‌کرد. خب در حالت عادی دانشگاه چنین افرادی را به راحتی تحمل نمی‌کند، اما به دلیل موقعیت ویژه‌ای که ویتگنشتاین داشت با او کنار می‌آمدند. از این فیلسوفان که بگذریم، داستایوفسکی، رمان‌نویس مشهور قرن نوزدهمی روسی نیز زندگی راحتی نداشت و با سختی زندگی می‌کرد و در پی تحقیق افسانه شخصی خود بود. می‌خواهم بگویم این موارد هم هست؛ افرادی که که به‌رغم سختی‌ها، از تلاش و کوشش نایستادند و دغدغه‌های خود را پی گرفتند. البته از این موارد نمی‌شود الگو گرفت و قاعده ساخت. صرفاً توضیح می‌دهم که این تک‌ستاره‌ها هم در آسمان فلسفه و فرهنگ دیده می‌شوند. حال با پیش چشم داشتن همه این امور می‌توان داوری کرد و دید که افراد گوناگون با چه دغدغه‌ها و انگیزه‌هایی فلسفه می‌خوانند و چه چشم‌اندازی پیش روی ایشان است. عیبی ندارد که کسی چشم‌انداز را ببیند و قبول کند. من فقط دل‌نگران

آن سرخورده شدن‌ها هستم والا اگر کسی بداند و با انتظار حداقلی و تحدید شده سراغ فلسفه برود، چه باک! امری مبارک و مفید است؛ در پی علاقه خود روان شده و از نحوه زیست خود نیز راضی است. جدا از عواملی که در ایران می‌تواند موثر باشد، حتی می‌تواند مضر باشد و این مساله سرخوردگی را تشدید کند، به یک عامل خارجی و کاملا خارجی برگردیم. تفاوت معماری دانشکده فلسفه با دانشکده‌های دیگر، حالا... دست کم با آن تصاویری که من دیدم، حالا شما به صورت تجربی، با توجه به سفرهایی که کرده‌اید و دانشگاه‌هایی که در آنها حضور داشتید، این را حتما لمس کرده‌اید. این چه تاثیری می‌گذارد روی یک دانشجوی رشته فلسفه که حالا از هر قشری باشد که بخواهد وارد این رشته شود، بخواهد تمایل داشته باشد ادامه دهد، یعنی آن پایداری فضای معماری چقدر می‌تواند روی این مساله تاثیرگذار باشد؟

لطفا قدری بیشتر توضیح دهید.

یک سری عکس می‌دیدم از دانشکده فلسفه دانشگاهی در استرالیا. کاملا معماری به کار گرفته شده در این فضا، شما را می‌برد شاید مثلا به زمان افلاطون یا حتی وقتی پایدیا می‌خوانید یا حتی رساله‌ای از افلاطون می‌خوانید، احساس می‌کنید که حتی در آن قرن دارید قدم می‌زنید. مابه‌ازای سینمایی‌اش هم فیلم «ملاقات در نیمه شب» «وودی آلن» است. عرضم این است که شاید فلسفه نسبتی داشته باشد با معماری. خاطر من هست که چند وقت پیش، شاید غریب به دو سال پیش کتابی در ایران منتشر شد - البته ترجمه بود - درباره کلبه‌ای که «هایدگر» در آن زندگی می‌کرد. کلیت موضوع کتاب درباره فضایی که آن کلبه روی فلسفه «هایدگر» گذاشته است، بود. حالا این معماری دانشکده را چقدر متفاوت و تاثیرگذار می‌بینید؟

دانشگاهی که من در انگلستان درس می‌خواندم، ساختمان مدرنی دارد و تفاوتی در کلاس‌هایی که در آن فلسفه تشکیل می‌شود با جامعه‌شناسی و علوم سیاسی ندارد. در ایام تحصیل، در کلاس‌های دپارتمان جامعه‌شناسی و علوم سیاسی هم شرکت می‌کردم. در دانشگاه تورنتو نیز در کلاس فلسفه نیچه، فلسفه تحلیلی و فلسفه اخلاق شرکت کرده‌ام. همه این کلاس‌ها جایی برگزار می‌شود که بقیه کلاس‌ها هم تشکیل می‌شود و معماری کلاس‌های فلسفه با غیرفلسفه تفاوتی ندارد. مایلم به نکته‌ای در اینجا اشاره کنم. در یکی از کتاب‌های تاریخ قرن بیستم خوانده‌ام که معماری کلاس‌های فلسفه در انگلستان با معماری کلاس‌های فلسفه در کشورهای قاره متصل اروپا نظیر فرانسه و آلمان متفاوت است. نویسنده توضیح می‌دهد که در کشورهای فرانسه و آلمان و ایتالیا، فاصله میان استاد و دانشجو در کلاس زیاد است. معمولا کلاس‌ها در سالن‌های آمفی‌تئاتر بزرگ تشکیل می‌شود و فاصله میان استاد و دانشجو زیاد است و معمولا پرسش و پاسخ در آن کمتر دیده می‌شود. استاد می‌آید و ایده‌های خود را با مخاطب در میان می‌گذارد و چندان بحثی در نمی‌گیرد. چندین مثال هم می‌زند. در ادامه توضیح می‌دهد که در کشورهای انگلوساکسون، مشخصا انگلستان را مثال می‌زند، فاصله میان استادان و دانشجو کمتر است و گفت‌وگو در کلاس خیلی پررنگ است.

یک بار از استاد پرسیدم چرا در کلاس‌های شما، خصوصا در دوره فوق‌لیسانس، اول کلاس از بچه‌ها می‌خواهید که چینه‌ش کلاس را به هم بزنند و میزها را دور هم بچسبانند، گویی که همه دور یک میز نشسته‌اند. من چهار دوره فلسفه ویتگنشتاین را با این استاد گذراندم، ایشان در تمام این دوره‌ها عنایت داشت چینه‌ش صندلی‌ها تغییر کند. ایشان در پاسخ گفت این گونه به هم نزدیک‌تریم و راحت‌تر می‌توانیم با یکدیگر بحث و گفت‌وگو کنیم. با خود می‌اندیشیدم که این معماری و نحوه چینه‌ش صندلی‌ها در رابطه استاد و دانشجو، خواهی نخواهی تاثیر می‌گذارد، در قیاس با حالتی که دانشجویان نشسته‌اند و استاد در بالا نشسته و سخن می‌گوید و درس می‌دهد. نمی‌گویم حتما باید معماری کلاس‌های فلسفه این گونه باشد، توضیح می‌دهم که این تفاوت در معماری در این موارد دیده می‌شود. یاد می‌آید وقتی در دانشگاه واریک کلاس «هایدگر» هم می‌رفتم، اینجا هم این اتفاق می‌افتاد و دانشجویان دور میز می‌نشستند و با استاد گفت‌وگو می‌کردند. این چیزی بود که من دیدم، شاید در دیگر دپارتمان‌ها هم این امر برقرار باشد. اما آنکه به فضاهای قدیمی در دپارتمان فلسفه اشاره کردید که انسان را به فضاهای گذشته می‌برد، من در دپارتمان‌های فلسفه ندیدم و تجربه نکرده‌ام. از قضا اخیرا در دپارتمان مطالعات دینی دانشگاه شیکاگو بودم، معماری آنجا قدیمی است و حس و حالی که از آن سخن می‌گوئید کم و بیش آنجا به من دست داد، اما در دپارتمان‌های فلسفه دانشگاه‌های مختلف چنین تجربه‌ای نداشته‌ام.

در ایران این نگاه در فضای دانشگاهی رایج است که از زنان فیلسوف در نمی‌آید! آیا این نگاه جنسیتی هم در خارج از ایران وجود دارد؟ فکر می‌کنید علتش چیست و در خارج از ایران چطور به این مساله نگاه می‌کنند؟ یادم هست «آقای خرمشاهی» هم در کتاب «سیر بی‌سلوک» و «فرار از فلسفه» کم و بیش چنین سخنی گفته بودند که خلاصه بهتر است خانم‌ها سراغ فلسفه نروند. اگر این مدعا غیرتجربی است و استدلال فلسفی و غیرتجربی می‌طلبد، باید اقامه شود تا بتوان آن را ارزیابی کرد. اگر مدعا تجربی است که در عمل موارد نقض فراوانی دارد و سخن موجهی نیست. بگذارید از فیلسوفان زن مهم کنونی یاد کنیم، مثلا خانم «کریستین کرسگارد» که چند وقتی هم مدیر دپارتمان فلسفه «هاروارد» بود یا خانم «اونرا اونیل» یا «مارگارت لیتل» که در حوزه فلسفه اخلاق قلم می‌زنند و دیگر فیلسوفان پست‌مدرن و فمینیستی که اکنون کار می‌کنند و آثار متعددی در قالب مقاله و کتاب از ایشان منتشر شده است. در حوزه فلسفه سیاسی، هانا آرنست از فیلسوفان سیاسی برجسته معاصر است که اکنون درباره ایده‌هایش بحث می‌شود و... نه، به نظر من این سخن که در جماعت زنان ما فیلسوف نداریم، ناموجه است. در عین حال وقتی شما به نوشته‌های کانت روسو مراجعه می‌کنید، می‌بینید که ایشان معتقد بودند در زن‌ها تفکر انتزاعی (abstract thinking) چندان قوی نیست. جالب است کانتی که پیامبر عصر روشنگری است و به هر حال ایده‌های حقوق بشری که در نیمه قرن بیستم سر برآورد و در اعلامیه جهانی حقوق بشر متبلور شده، تحت تاثیر ایده‌های کانت است، چنین رایبی در باب زنان داشته. تصور می‌کنم این مدعا نیز موجه نیست و زنان قدرت انتزاعی اندیشی خوبی دارند و از این حیث تفاوتی با مردان ندارند؛ هم برخی

از مردان اهل انتزاعی‌اندیشی نیستند و بیشتر اهل امور عملی‌اند؛ هم برخی از زنان این‌گونه‌اند. از سوی دیگر برخی از مردها قدرت انتزاعی‌اندیشی خوبی دارند؛ همچنین برخی از زن‌ها. دلیلی نداریم که ساختار قوه فاعله مردان و زنان با هم تفاوتی داشته باشد و یکی برتر باشد و دیگری فروتر. من چنین تصویری ندارم و این موضع را ناموجه می‌دانم. علاوه بر این، چنان که گفتم، به لحاظ تجربی نیز این مدعا باطل است.

در ایران این نگاه رایج است. یعنی به عنوان دانشجوی رشته فلسفه وقتی سر کلاس می‌نشینم، معمولاً سوالات دانشجویان دختر یا با بی‌تفاوتی جواب داده می‌شود یا اصلاً جواب داده نمی‌شود یا واقعاً به معنای کلمه از آن‌ور بام افتاده و هیچ ارزش و اعتبار علمی ندارد. مثلاً استاد در یک جمع مردانه‌ای می‌گوید که از زن‌ها فیلسوف در نمی‌آیند. حتی در باور عمومی جامعه هم من خیلی برخورد داشته‌ام به این مسأله که نمی‌توانند قبول کنند که یک دختر فلسفه می‌خواند. خوب فلسفه می‌خواند که چه کار کند؟!

بله، در عین حال می‌شود پرسید یک پسر فلسفه می‌خواند که با آن‌چه کار کند؟

یک‌بار سوار تاکسی شدم. آژانسی گرفته بودم که از جایی به سمت دانشکده بروم. سر صحبت باز شد و به من گفتند چه می‌خوانی؟ گفتم فلسفه می‌خوانم. گفت آخرش قرار است تعالیم دینی درس بدهی؟... این تفکر که حالا در باب این مسأله... اصلاً نگاه به فلسفه در ایران چقدر متفاوت است با توجه به تجربه‌ای که شما در ایران داشتید. تدریسی که در ایران داشتید، در ارتباط با مردم عادی، با مردم کوچ و بازار، چقدر متفاوت است با آن چیزی که حالا در کانادا یا در انگلستان اتفاق می‌افتد؟

من نیز در ایران از این تجربه‌ها داشته‌ام و دانشجویانم برایم نقل کرده‌اند. دانشجویی داشتم که با من رساله فوق‌لیسانس می‌گذراند. به من می‌گفت در اتوبوس می‌آمده به سمت تهران، کتابی فلسفی می‌خوانده، کسی که کنار او نشسته بوده، از او می‌پرسد چه می‌خواند دانشجوی در پاسخ می‌گوید فلسفه می‌خوانم. آن آقا می‌گوید که به ظاهرت نمی‌آید، مگر قرار نیست پس از اتمام تحصیل روحانی مسجد شوی؟! چنین تصویری از فرد فلسفه‌خوانده هنوز نزد برخی دیده می‌شود. حتی در فیلم‌هایی که امروزه ساخته می‌شود، وقتی کسی می‌خواهد سخنی بگوید و به اصطلاح کسی را بیچاند، طرف مقابل به او می‌گوید برای من فلسفه نباف! در این تلقی فلسفه مترادف است با مبهم و غیرواقعی سخن گفتن و کسی که توانایی دارد که این‌گونه سخن بگوید فلسفه‌باف به حساب می‌آید! به هر حال پسوند «بافی» در اصطلاح «فلسفه‌بافی» بار منفی دارد. یادم هست در سال چهارم دبیرستان که شیمی می‌خواندیم، دبیر شیمی ما هم همین تعابیر تخفیف‌آمیز را درباره فلاسفه به کار می‌برد و چنین تصویری از فلسفه داشت. می‌گفت این فلاسفه یک‌سری واژگانی را به کار می‌برند و سخنان نامفهومی می‌گویند که برای خودشان هم روشن نیست، چه برسد برای دیگران! به نظرم بیشتر فلسفه متافیزیکی قدما را مد نظر داشت. علاوه بر این، عده‌ای در میان ما، فیلسوفان را انسان‌هایی متکبر به حساب می‌آورند. اینها امور فرهنگی است و جامعه ما نیز مختصات فرهنگی خودش را دارد. جامعه مغرب‌زمین کنونی عموماً از فلسفه متافیزیکی کلاسیک فاصله گرفته. امروزه کسی که فلسفه می‌خواند، لزوماً آن معنایی را که فلسفه نزد ما دارد و بیشتر

یادآور فلسفه متافیزیکی و به کار بستن واژگان ثقیل و مطمئن است، مد نظر ندارد. در ایران همان گونه که اشاره کردید، این قصه وجود دارد و دست کم نزد عده‌ای فلسفه‌خوانی چنین مولفه‌هایی دارد. البته می‌توان علل آن را واکاوی کرد؛ علل تاریخی، معیشتی، روان‌شناسی و... شاید برای کثیری فیلسوف یادآور کسانی چون مرحوم مطهری و مرحوم طباطبایی باشد؛ روحانیونی که کار نظری و فکری می‌کنند. از سوی دیگر، فلسفه غرب، چنان که مستحضرید، اصلاً در فلسفه متافیزیکی خلاصه نمی‌شود و در دوران اخیر هم که فلسفه‌هایی سر برآورده‌اند که اساساً موضوع‌شان امور اینجایی و اکنونی است. نظیر فلسفه اخلاق، فلسفه هنر، فلسفه سیاست، فلسفه دین... دست کم برخی از مباحث این دیسیپلین‌های فلسفی انضمامی است، نظیر مباحث اخلاق کاربردی در حوزه فلسفه اخلاق یا برخی از مباحث حوزه فلسفه دین و فلسفه هنر. در ایام تحصیل، می‌دیدم که در دپارتمان فلسفه دانشگاه واریک، پروژه‌های مشترکی میان این دپارتمان و دیگر دپارتمان‌ها برقرار است و پی‌گیری می‌شود. مثلاً یک پروژه مشترکی میان دپارتمان آموزش و دپارتمان فلسفه درباره «مراحل رشد اخلاقی در بچه‌ها» در جریان بود. علاوه بر این، رشته‌ای تحت عنوان (philosophy, politics PPE and Economics) در دانشگاه آکسفورد چند سالی است تشکیل شده و آمیزه‌ای است از سه رشته فلسفه، اقتصاد و سیاست در مقطع فوق لیسانس. فارغ‌التحصیلان این رشته می‌توانند در وزارتخانه‌ها، سازمان‌های دولتی و موسسات پژوهشی مشغول به کار شوند. سال گذشته که به دیدن استادم در دانشگاه واریک رفته بودم، می‌گفت که در حال اجرای برنامه دانشگاه آکسفورد در دانشگاه واریک هستیم. این امر نشان می‌دهد که حرکت به سمت انضمامی کردن فلسفه و نگاه کل‌گرایانه به رشته‌های مختلف علوم انسانی در دستور کار دپارتمان‌های فلسفه غرب قرار گرفته است. آن تصویر انتزاعی محض از فلسفه نزد کثیری از اهالی فلسفه در اروپا و آمریکای شمالی از میان رخت بر بسته. اما این تصویر از فلسفه در میان ما و حتی نزد برخی از اهالی فلسفه و محققان ما هنوز برجاست. عموم کسانی که فلسفه اسلامی خوانده‌اند و الان تدریس می‌کنند،

کم و بیش تصویری سنتی از فلسفه دارند و احتمالاً با کارهایی که در فضای فلسفه جدید صورت می‌گیرد، چندان آشنایی ندارند؛ مردم کوچه و بازار که به طریق اولی چنین تصور و تصویری از فلسفه ندارند. موقعیت فلسفه را در دنیای امروزه چطور ارزیابی می‌کنید؟ فکر می‌کنید که چه نسخه‌ای بتواند برای دنیا تجویز کند؟ باید با فلسفه یک بازگشت باشکوه اما تراژیک حتی به تاریخ فلسفه داشته باشیم. تجربه کنیم و خوانش‌ها مان را درست کنیم. تمام اینها مگر بر این نیست که زندگی بشر و پرسش‌های بشری یا حالا ندانسته‌های بشری یا آن چیزهایی که شاید باور عام نه، باور خاص به دنبال‌شان است پاسخی پیدا کنند؟ فکر می‌کنید که فلسفه راهش به کجا کشیده خواهد شد؟ آیا در قرن جدید، در قرن بیست و یکم ما اصلاً نیازی به فلسفه داریم؟ آیا فلسفه وارد زندگی مردم می‌شود؟ آیا فلسفه وارد خیابان می‌شود؟ آیا فلسفه وارد تعاملات می‌شود؟ آیا به همان اندازه که اخلاق در متون فلسفی مطرح می‌شود، اخلاق در متون شهروندی و روابط شهروندی رعایت می‌شود؟

به تعبیر مارکوزه تاریخ شرکت بیمه نیست. نمی‌توان از سر قطع و یقین گفت که کار و بار فلسفی بر چه سبک و سیاقی در قرن ۲۱ پیش می‌رود. در عین حال می‌توان پیش‌بینی کرد که در مغرب‌زمین آکادمی‌ها کار خود را ادامه می‌دهند؛ کسانی که دغدغه‌های صرف آکادمیک دارند، مقاله و کتاب فلسفی می‌نویسند، در سمینارهای فلسفی شرکت می‌کنند، یکدیگر را نقد می‌کنند؛ در این سطح فکر می‌کنم کار فلسفی کم و بیش ادامه پیدا می‌کند؛ کسانی هستند که همیشه به این سنخ امور مشغولند. سه سال پی‌اپی در کنفرانس سالانه «ویتگنشتاین» در اتریش شرکت کردم و بسیاری از ویتگنشتاین پژوهان برجسته دنیا را در آنجا دیدم؛ آن کنفرانس‌ها هر کدام یک هفته صبح تا شب به درازا انجامید و در مقالات گوناگونی که ارائه شد، بحث‌های فلسفی درباره فقرات مختلف «تراکتاتوس»، «کاوش‌های فلسفی» و «در باب یقین» در جریان بود. در آکادمی‌ها و کنفرانس‌های فلسفی، درباره دیگر فیلسوفان بزرگ نظیر هیوم و کانت نیز قضیه از همین قرار است. علاوه بر این، در دیگر کنفرانس‌های فلسفی در شاخه‌های مختلف فلسفه تحلیلی، فلاسفه ایده‌های خود را در قالب مقاله و کتاب طرح می‌کنند و پیش چشم دیگران قرار می‌دهند و با ایشان وارد دیالوگ می‌شوند. علاوه بر این، شما وقتی به آکادمی‌های فلسفه قاره‌ای هم بروید، قصه از این قرار است؛ یعنی شما آنجا در آکادمی‌ها باید راجع به نیچه، هوسرل، هایدگر و دریدا مقاله بنویسید از این حیث آکادمی فلسفه با آکادمی فیزیک و ریاضیات و بیولوژی فرقی ندارد؛ انتظار را باید در اینجا محدود کرد و دانست که کار و بار فلسفی در آکادمی‌ها چنین مختصات و مشخصاتی دارد. اما از این سطح که بگذریم، پرسش‌هایی در فلسفه مطرح می‌شود که ناظر به دغدغه‌های ابدی انسانی است. تصور می‌کنم مادامی که انسان روی کره خاکی زندگی می‌کند، این پرسش‌ها با او هست؛ پرسش‌هایی درباره زبان، آگاهی، صدق، معرفت، ارزش‌های اخلاقی، مرگ، تنهایی انسان، معنای زندگی و... چون این پرسش‌ها ابدی است، مادامی که انسان روی این کره خاکی می‌زید، به آنها خواهد پرداخت و تاملات خویش را با دیگران در میان خواهد گذاشت. این پرسش‌های فلسفی در زندگی انسانی جاری و ساری است؛ پرسش‌های ابدی که ناظر به چگونگی زیستن انسان بر روی این کره خاکی و سرشت سوگناک هستی است و همیشه با ما خواهد بود. البته این مسایل برای افراد مختلف به نحو یکسان طرح نمی‌شود و اهمیت نمی‌یابد. در اینجا خوب است برگردیم به آن نکته که پیشتر در پاسخ به یکی از پرسش‌ها گفتم؛ اگر انتظار ما از فلسفه حداقلی شود، می‌توان چنین گفت که انسان معاصر به این دغدغه‌های انگیزستانسلی می‌پردازد، اما نه فقط در فضای فلسفه؛ چراکه در ادبیات و هنر هم می‌توان به این پرسش‌ها پرداخت، می‌توان مقوله «معنای زندگی» را در این ژانرها نیز به بحث گذاشت. بزرگان ادب و هنر در آثار خویش به این پرسش‌ها پاسخ داده‌اند، به این معنا می‌شود پرسش‌هایی را که فلاسفه به آنها پاسخ داده‌اند، در زندگی به نحو دیگری پی گرفت. اینجاست که پرسش‌های فلسفی کم و بیش با زندگی عجین می‌شود. پس، اگر از سطح فلسفه آکادمیک که بگذریم، نوعی از کار و بار فلسفی به درد عموم انسان‌ها می‌خورد؛ پاسخ‌هایی که فیلسوفان به پرسش‌های بنیادین داده‌اند و در کتاب‌های غیر تخصصی فلسفه به بحث گذاشته شده‌اند؛ کتاب‌هایی نظیر «دنیای سوفی» و «سرگذشت فلسفه». از

این حیث خواندن این کتاب‌ها مفید است و با زندگی افراد نسبت پیدا می‌کند. علاوه بر آن، آشنایی با «تفکر نقادانه» و ذهن استدلالی که می‌توان آن را به مثابه روشی در تنظیم امور مختلف زندگی به کار برد: برای رای دادن در انتخابات، تنظیم مناسبات و روابط با همسر، فرزند و دوستان... در واقع، نحوه استدلال‌ورزی موجه در این امور را می‌توان از تفکر نقادانه که نوعی منطق کاربردی است، آموخت و به کار برد. مایلم در اینجا قصه را از منظر دیگری نیز ببینیم؛ برای داشتن درک عمیق از مسایل در این حوزه‌ها، علاوه بر اطلاعات فلسفی، آشنایی نسبتاً جدی با تاریخ و روان‌شناسی و ادبیات بسیار رهگشا و کمک‌کننده است. ببینید، شما یک وقت یک متن تخصصی در فلسفه دین درباره مساله شر می‌خوانید؛ یک وقت هم رمان «برادران کارامازوف» را می‌خوانید که در شما ولوله‌ای به پا می‌کند و می‌بینید که یک رمان‌نویس به زیبایی دغدغه‌های اصیل اگزیستانسیل در این باب را به تصویر کشیده و روایت کرده است. ما برای پاسخ دادن به پرسش‌های ابدی و امحاشدنی که با انسان زاده شده‌اند، انسان‌هایی که به قول حافظ با داغ زاده شده‌اند، می‌توانیم از فلسفه مدد بگیریم. مباحث فلسفی، چنانکه پیشتر آمد، هم به کار متخصصان می‌آید، هم به کار مردم متعارف. در عین حال باید توجه داشت که این دغدغه‌های اگزیستانسیل را نباید صرفاً در فلسفه سراغ گرفت و از دیگر دیسپلین‌ها هم می‌توان در این میان مدد گرفت. من بیش از این از فلسفه و نسبتش با زندگی تصویری ندارم؛ شما تابلوی ونگوگ را می‌بینید، مساله ابدیت و بیکرانگی هستی در آن تابلو به تصویر کشیده شده، «برادران کارامازوف» داستایوفسکی می‌خوانید، آثار تارکوفسکی می‌بینید... همه این امور به آن نوع دلمشغولی‌های اگزیستانسیل می‌پردازند و به زندگی انسان معنا می‌بخشند. در عین حال می‌توان از فلسفه نیز مدد گرفت و از خواندن آن لذت برد و در عین حال بار زیادی بر دوش آن نگذاشت. برادرم که در حال حاضر در انگلستان فلسفه می‌خواند، برایم نقل می‌کرد که استادش آخر هفته‌ها می‌رود و روی ماشین‌های مسابقه‌ای شرط‌بندی می‌کند و با دیگران وارد مسابقه می‌شود. چنین کسی قاعدتاً به فلسفه به مثابه شغل حرفه‌ای خود نگاه می‌کند، در عین حال وقتی از شغل خود فارغ می‌شود، به اموری که می‌پسندد می‌پردازد و زندگی خویش را حول آنها سامان می‌بخشد. علاوه بر این باید به خاطر داشت که کسانی اساساً علاقه چندانی ندارند که به نحوی جدی به دغدغه‌های اگزیستانسیل انسانی بپردازند و ترجیح می‌دهند به زندگی متعارف مشغول باشند و از این حیث البته هیچ نقدی متوجه آنها نیست؛ کسانی که سال می‌گذرد و در باب تصویرشان از خداوند و معنای زندگی چندان نمی‌اندیشند. از آنسو کسانی مرتب به این امور مشغولند. سپهری می‌گفت: «میوه کال خدا را آن روز، می‌جویدم در خواب»؛ برای کثیری شاهد‌های عهد شباب فکری به قرار سابقند و تغییر نمی‌کنند. ممکن است کسی ۶۰-۷۰ سالش باشد، اما هنوز همان تصویر را از مبدا هستی، معنای زندگی و اخلاق... داشته باشد که در ۲۰سالگی داشته: «حقه مهر بدان نام و نشان است که بود.» فلسفه در زندگی چنین افرادی نقش چندانی بازی نمی‌کند؛ چرا که ایشان به یک رشته پرسش‌ها، پاسخ‌های شسته رفته داده‌اند و به زندگی متعارف مشغولند. اما کسانی هم هستند که در این امور غوطه می‌خورند و در زندگی بیشتر دلمشغول دغدغه‌های وجودی خویشند و فلسفه و رمان... می‌خوانند. خواهر ویتگنشتاین به

ویتگنشتاین می‌گفت که تو چرا اینقدر به خودت می‌پیچی و در خود فرو می‌روی و با خود درگیری؟ من که از بیرون به تو نگاه می‌کنم، تو را این‌گونه می‌بینم. ویتگنشتاین در پاسخ گفت که قصه من و تو قصه کسی است که در یک عصر زمستانی توفانی در میان باد و بوران در بیرون گیر کرده و باد او را از این سو به آن سو می‌کشاند و پرتاب می‌کند، همزمان کسی در داخل خانه نشسته و از پشت پنجره کنار شومینه، یک لیوان قهوه در دست دارد و به این صحنه نگاه می‌کند و مشاهده می‌کند که آن شخص زیر و زبر می‌شود و بسان پر کاهی از این سو به آن سو می‌رود و چندان از احوال او سر در نمی‌آورد. از این ماجرا می‌توان استفاده کرد برای توضیح این امر که زیست جهان انسان‌ها با یکدیگر متفاوت است و این سنخ دغدغه‌های اگزیستانسیل برای برخی پرننگ است و برای برخی دیگر کمرنگ؛ دنیا زیباست چون رنگارنگ و متکثر است.

آخرین فیلسوف به نام معاصری که دیدید که بود؟ او را کجا دیدید؟

توفیق داشتم که قریب به هشت سال با «جان هیک»، فیلسوف دین بلندآوازه معاصر محشور باشم؛ چنان‌که می‌دانید پنج ماه پیش در انگلستان از دنیا رفت و روی در نقاب خاک کشید. ایامی که در انگلستان تحصیل می‌کردم، توفیق آشنایی با او حاصل شد، اولین بار در سمینار «پلورالیسم دینی» در دانشگاه بیرمنگام در سال ۲۰۰۳ او را دیدم و آخرین بار هم چند ماه پیش از فوتش در بیرمنگام در آگوست ۲۰۱۱، یعنی مرداد سال ۱۳۹۰. چه در ایام تحصیل و چه پس از اتمام تحصیل خدمت ایشان می‌رسیدم و با هم درباره فیلسوفانی چون هیوم، کانت، ویتگنشتاین، هایدگر، آلتسون، پلنتینگا، کیویت و عرفای مسلمانی نظیر مولوی و ابن‌عربی گفت‌وگو می‌کردیم و از ایشان می‌آموختم.

چنانکه در یادداشتی که به مناسبت وفات هیک نوشتم، متذکر شدم، هیک در اواخر عمرش به «عبادت سکوت» متمایل شده بود؛ به اتفاق جمعی روزهای یکشنبه دور هم می‌نشستند و یک ساعت سکوت می‌کردند. سپس هرکسی دریافته‌ها و تجربه‌های باطنی خود از سکوت را با جمع در میان می‌گذاشت و در باب آن سخن می‌گفت. هیک می‌گفت که تجربه‌های معنوی قابل تامل و بصیرت‌آموزی در آن جمع داشته است. اردیبهشت سال ۹۰ روزی در بیرمنگام به دیدن او رفته بودم، در پایان دیدار از من پرسید که نوبت آتی چه زمانی به دیدار او می‌روم. در پاسخ گفتم سفری در پیش دارم و یک ماه‌ونیم دیگر بازمی‌گردم و به دیدار شما می‌آیم. هیک لبخندی زد و گفت: خب! آن موقع که بیایی احتمالاً من دیگر زنده نباشم؛ تصویر لبخند او در ذهنم حک شده. البته بعد از آن دو نوبت دیگر ایشان را دیدم؛ اما روشن بود که آماده مرگ شده؛ هیک در باب مرگ خیلی می‌اندیشید، مشخص بود که این مساله ذهنش را مشغول کرده، همان دغدغه اگزیستانسیل اصیلی که صحبتش را می‌کردیم؛ دغدغه‌هایی که با آنها زندگی می‌کرد و در هوای آنها دم می‌زد. وقتی با او آشنا شدم، همسرش فوت کرده بود و هیک تنها زندگی می‌کرد و وقت فراخی برای اندیشیدن به این امور داشت. بخت یار من بود که توفیق آشنایی و هم‌صحبتی با این فیلسوف برجسته معاصر را پیدا کردم؛ از بابت این نعمت خدا را شاکرم. از قضا ترم گذشته در دانشگاه تورنتو در درس «اسلام و حقوق بشر» یک جلسه درباره پلورالیسم دینی با دانشجویان

سخن می‌گفتم و به اقتضای مقام، آرای «هیگ» را درس می‌دادم. پس از کلاس، او را یاد کردم؛ با خود می‌اندیشیدم که به او ای میلی بزنم و احوالی از او بپرسم که فردای همان روز هیگ پس از عمری فعالیت فکری و فلسفی و نگارش مقالات و کتاب‌های متعدد به سوی بی‌سو به پرواز درآمد و پشت حوصله نورها دراز کشید. روحش شاد.

چه زمانی قصد بازگشت به ایران را دارید؟

اکنون در دپارتمان «مطالعات تاریخی» دانشگاه تورنتو مشغول تحقیق و تدریس در باب «فلسفه اخلاق تطبیقی» هستم؛ هر زمان این دوره پژوهشی و تحقیقی تمام شود، به امید خدا به ایران باز می‌گردم و فعالیت‌های علمی و فرهنگی خود را در تهران مجدداً از سر می‌گیرم.